

به نام خدا

# هزار خورشید تابان

اثر:

خالد حسینی

مترجم:

محدثه صباحی گراغانی

انتشارات ارسطو  
(چاپ و نشر ایران)  
۱۳۹۸

## پیش‌گفتار مترجم

در ترجمه ما به دو فرآیند رمزگذاری و رمزگشایی و سه پدیده به نام‌های متن زبان مبدا، معنای متن زبان مبدا و متن زبان هدف سر و کار داریم. هدف نهایی ترجمه انتقال پیام یا معنای متن زبان مبدا به متن زبان هدف است. برای انتقال معنا مترجم لازم است ابتدا پیام متن زبان مبدا را از صورت (ساختار) آن کشف کند و سپس همان معنا یا پیام را بار دیگر در قالب ساختار زبان هدف رمزگذاری و بیان کند. اگر این سه پدیده و دو فرآیند را به عنوان عناصر

اصلی ترجمه بپذیریم، در واقع مترجم در برابر یک معنا یا پیام واحد قرار دارد که به دو صورت یا ساختار زبانی متفاوت بیان می‌شود. این تعبیر مطلوب‌ترین شکل از فرآیند ترجمه است، زیرا معنا یا پیام در زبان مبدا و زبان هدف برابر و یکسان فرض شده است. برای رسیدن به این برابری معنایی مترجم لازم است از فرآیندهای پیچیده‌ی کشف رمز در زبان مبدا و رمزگذاری معنا در زبان هدف موفق بیرون آید.

فرآیند ترجمه امری بسیار پیچیده است و توضیح آن در اینجا امکان‌پذیر نیست اما مهم‌ترین اصل رعایت امانت است، یعنی مترجم باید امانت‌دار باشد و

آنچه نویسنده‌ی کتاب قصد داشته به خواننده منتقل کند را دقیق و درست و بی‌کم و کاست منتقل کند. کتابی که پیش رو دارید ترجمه‌ی کتاب هزار خورشید تابان از خالد حسینی نویسنده‌ی افغانی مقیم انگلستان است، او کتاب‌هایش را به زبان انگلیسی می‌نویسد. این کتاب از ۴ بخش و ۵۱ قسمت تشکیل شده و جنبه‌های مختلفی دارد. من سعی کردم این کتاب را به طور کامل و دقیق ترجمه کنم و آنچه مقصود نویسنده هست را منتقل کنم. من خودم به عنوان یک مترجم پس از بررسی و خواندن نمونه ترجمه‌های این کتاب متوجه شدم ترجمه‌ی کاملی از این کتاب ارائه نشده بنابراین

سعی کردم کامل‌ترین جلد ترجمه‌ی این کتاب را برای خوانندگان عزیز ارائه دهم.

من در این کتاب سعی کردم با توضیح مطالب ناآشنا در پاورقی به خواننده‌ی متن کمک کنم چون نویسنده‌ی کتاب اهل کشور دیگری است و کتاب در مورد افغانستان و جنگ‌های پی‌در پی آن و ظلم به حقوق زنان است، به هر حال از اصطلاحات و کلمات و نام مکان‌هایی استفاده شده که ممکن است برای خواننده ناآشنا باشند یا تلفظ آنها برایش مشکل باشد، بنابراین من در کل متن ترجمه شده پاورقی‌هایی درست کردم و نام مکان‌ها، اشخاص، مکان‌های تاریخی، پوششش، نام افراد سیاستمدار،

شاعر و.... که در متن آمده و ممکن است حتی تلفظ بعضی‌ها برای خواننده سخت باشد یا مکان را نشناسد یا اطلاعاتی درمورد واقعه تاریخی ذکر شده نداشته باشد، یا حتی ممکن است در بعضی جاها کلمه‌ی ذکر شده برای ما که خواننده‌ی کشور دیگری هستیم مبهم باشد و خواننده نتواند تشخیص دهد اسم شخص است یا مکان یا هر چیز دیگری، در این پاورقی‌ها توضیح کامل به درستی برای خواننده ارائه شده. در اینجا علاوه بر ترجمه‌ی کتاب به طور کامل و دقیق سعی کردم کتاب حاضر بار فرهنگی و علمی خوبی داشته باشد. بنابراین درمورد همه‌ی حوادث و وقایع، مکان‌های تاریخی،

آثار باستانی، افراد سیاستمدار و شاعران معروف و.... توضیحات کامل ارائه شده است.

کتاب حاضر داستان زندگی مریم و لیلا دو زن افغان است که دست سرنوشت آنها را زیر یک سقف قرار داده، در این کتاب داستان زندگی هر دو از کودکی تا زمانی که زیر یک سقف قرار می‌گیرند و اتفاقاتی که برایشان می‌افتد شرح داده شده - هر دو با مردی ازدواج می‌کنند که چند برابر سن آنها را دارد و خیلی بد اخلاق و خسیس است و دست بزن هم دارد. اما چون در کشور افغانستان حقوق زنان پایمال می‌شود کسی به خواسته‌ی آنها توجهی ندارد و آنها مجبورند با شرایط کنار بیایند و تحمل

کنند. در نهایت مریم خودش را قربانی می کند تا لیلا بتواند با عشق قدیمی و دوران نوجوانی اش طارق ازدواج کند و به خواسته‌ی قلبی اش دست یابد، او خودش را قربانی کرد تا لیلا و بچه‌هایش در امان بمانند و دخترشان عزیزه به سرنوشت آنها دچار نشود. در کنار روایت زندگی این دو زن رنج کشیده که روایت زندگی بسیاری از زنان افغان هست واقعیات جنگ در افغانستان از زمان ورود شوروی‌ها و کمونیست‌ها و مقابله‌ی مجاهدین با آنها تا زمان طالبان و قوانین ظالمانه‌ی طالبان و ظلم چندین برابر آنها در حق زنان و مرگ و میرهای دسته جعی خانواده‌ها (طالبان زنان را از کار کردن



در جامعه محروم و خانه‌نشین می‌کند و زنان بیوهای که در جنگ‌های پیاپی شوهران خود را از دست داده‌اند و تعداد زیادی هم بچه دارند از عهده‌ی سیر کردن شکم بچه‌هایشان بر نمی‌آیند و ناگزیر دسته جمعی سم می‌خورند و می‌میرند) و انفجار برج‌های دوقلوی نیویورک و پناه دادن طالبان به اسامه بن لادن سر کرده‌ی گروه القاعده و حملات و بمباران‌های آمریکا در نواحی مختلف افغانستان و به خاک و خون کشیدن زنان و بچه‌های بی‌شماری برای رسیدن به بن لادن تا ریاست جمهوری حامد کرزی شرح داده شده. من سعی کردم با تحقیق و بررسی کامل و جامع این رمان را ترجمه کنم و

علاوه بر روایت داستان و عاشقانه‌های آن وقایع و حوادث تاریخی، سیاسی و... را به طور دقیق شرح دهم. امید که مورد توجه خوانندگان قرار گیرد. به امید روزی که جهانی در صلح و صفا و آرامش و بدون جنگ و خونریزی داشته باشیم و در هیچ نقطه‌ای از زمین به مظلومان ظلم نشود.

در پایان از آقای قنبری ناشر منتخب و محترم چاپ و نشر ایران بی‌اندازه سپاس گزارم که خالصانه و صمیمانه مرا در چاپ این کتاب یاری رساندند. از اینکه مرا در این مسیر دلسوزانه راهنمایی کردند خودم و خانواده‌ام از صمیم قلب از ایشان سپاس گزاریم.

همچنین از همسرم تشکر می‌کنم که با وجود دو فرزند صبورانه مرا در ترجمه‌ی این کتاب یاری رساند و همیشه اعتماد به نفس و قوت قلب من در این مسیر بوده و به توانایی‌هایم اعتماد داشته. از پدر و مادر و خانواده‌ام هم صمیمانه تشکر می‌کنم که مرا در این مسیر یاری رساندند.

در ضمن علاوه بر ترجمه‌ی کتاب، ویرایش نهایی و دستوری کتاب را خودم انجام دادم. هم چنان چه می‌دانید "کاستی از خصوصیات انسان و آثار انسانی است و بی‌نقصی و کمال ویژه‌ی سرشت پاک یزدانی" پس این اثر نیز بدون کاستی نخواهد بود. از این رو امیدوارم اساتید و صاحب نظران بر

مترجم منت گذارند و کاستی‌های احتمالی را با  
آدرس الکترونیکی زیر مطرح نمایند.

محدثه صباحی گراغانی ۱۳۹۸

*besttranslate201@gmail.com*

## بخش اول

### ۱

مریم پنج ساله بود که برای اولین بار کلمه‌ی  
حرامی به گوشش خورد.

روز پنجشنبه بود که این اتفاق افتاد. آره باید

همون روز پنجشنبه بوده باشه، چونکه مریم یادش بود که در آن روز خیلی بی‌قرار و آشفته بود، حالی که فقط در روز پنجشنبه داشت، روزی که جلیل را در کلبه دید. مدتی گذشت، تا اینکه بالاخره آن را دید، از روی علف‌ها بلند شد و برایش دست تکون داد. مریم یک صندلی زیر پاش گذاشت و ازش بالا رفت و سرویس چای‌خوری چینی مادرش را برداشت و پایین آورد. سرویس چای‌خوری چینی، سرویس عتیقه و تکی که مال مادر مریم، ننه بود، مادر مریم هم این سرویس را از مادر خودش به ارث برده بود، البته وقتی مادر مریم یعنی ننه، دوساله بوده مادرش را از دست میدهد. ننه همه‌ی تکه‌های این سرویس

چای خوری سفید - آبی چینی را از دل و جون دوست داشت، انحنای ظریف دو طرف لوله‌ی قوری را، سهره و مینای طلایی که به طور دستی دو طرف قوری نقاشی شده بودند، ازدهای روی ظرف شکر، که نماد دور کردن شرارت و بدی‌ها بود، همه‌ی این ظروف و طرح و نقش‌های ظریف روی آن‌ها را از صمیم قلب دوست داشت و به آن‌ها عشق می‌ورزید.

ظرف شکر آخرین تکه‌ی باقی مانده‌ی این سرویس بود که از لای انگستان مریم سر خورد و کف کلبه افتاد، کف کلبه چوبی بود و ظرف شکر شکست.

وقتی ننه دید ظرف شکر شکسته، صورتش از

عصبانیت سرخ شد و لب بالایی اش شروع به لرزیدن کرد، چشمانش را برای مریم تنگ و با عصبانیت به او نگاه کرد. ننه طوری دیوانه‌وار به مریم نگاه کرد که مریم ترسید نکنه دوباره مادرش جنی شده و جن دوباره وارد جسم و روح مادرش شده. اما در آن لحظه که جنی نیامده بود. در عوض، ننه مچ دست مریم را محکم گرفت و او را به سمت خودش کشاند، و، در حالیکه دندان‌هایش را از عصبانیت به هم می‌فشرد، به مریم گفت: "تو یک دختر بچه‌ی حرامی زشت و بدترکیبی، این ظرف همه چیز من بود، تنها ارثیه‌ای بود که از چند پشت قبل به من رسیده بود و من تا حالا او را نگه داشتم - اما تو او



را شکستی، بچه حرامی بدتر کیب."

در آن لحظه، مریم منظور ننه را متوجه نشد. او نه می‌دانست این کلمه یعنی حرامی - بچه‌ی حرامزاده چه معنی می‌دهد - و نه به اندازه‌ای بزرگ شده بود که بی‌عدالتی را درک کند، و بفهمد که کسی که او را بوجود آورده و باعث تولد او شده حرامی است، نه او، تنها کسی گناهکار است که باعث تولد او به اینصورت شده. با توجه به لحنی که ننه نسبت به مریم داشت و لحنی که این کلمه یعنی حرامی را به مریم گفت، مریم فکر می‌کرد حرامی یعنی همان زشت، لوس، یه چیزی شبیه به حشره، یا سوسک‌های حمامی که ننه همیشه با جارو کردن

از روی تنفر از کلبه بیرون می‌انداخت.

بعدها که مریم بزرگتر شد، معنی این کلمه را متوجه شد، البته لحنی که ننه این کلمه را با آن ادا می‌کرد نیز بسیار بد بود - لحن او به‌گونه‌ای نبود که دلش برای مریم بسوزد یا قصد ترحم به او را داشته باشد - ننه به‌گونه‌ای این کلمه را به مریم می‌گفت که او قشنگ احساس می‌کرد که ننه دارد به او زخم‌زبان و نیش و کنایه می‌زند. او وقتی بزرگتر شد منظور ننه را کاملاً فهمید، او متوجه شد که حرامی یک چیز ناخواسته است؛ مریم یک شخص، حرامزاده و نامشروع است، شخصی که هرگز نمی‌تواند، هیچ ادعای قانونی و مشروعی به چیزهایی که افراد دیگر

دارند، بکند، چیزهایی مانند: عشق، خانواده، خانه، مقبولیت و.... .

جلیل هرگز مریم را با این نام صدا نمی کرد. جلیل می گفت مریم گل کوچک من است. او به مریم اُنس گرفته بود و از روی علاقه او را روی زانوی خودش می نشاند و برایش قصه می گفت، مانند زمانی که در هرات بودند و جلیل برایش قصه می گفت. هرات! شهری که در سال ۱۹۵۹ مریم در آن چشم به جهان گشود، مهد تمدن فارسی، وطن نویسندگان، نقاشان و صوفی ها.

"جلیل با صدای بلند خندید و گفت: امکان نداره که در هرات پاتو دراز کنی و سرانگشت پات به یه

شاعر نخوره."

جلیل داستانی درمورد ملکه گوهرشاد برای مریم تعریف کرد، مهدعلیا ملکه‌ی گوهرشاد بانویی بود که به خاطر ساخت مناره‌های هرات در زمان پادشاهی‌اش مشهور شد، او علاقه‌ی زیادی به شعر و شاعری داشت و قصیده‌هایی که در وصف هرات سروده می‌شد را بسیار دوست داشت و این داستان به قرن پانزدهم بر می‌گشت. جلیل مزارع سبز گندم هرات را برای مریم شرح می‌داد، باغ‌های میوه، تاکستان‌های پر از خوشه‌های انگور درشت و رسیده، که از بس رسیده بودند با یک نسیم ملایم فرو می‌ریختند، شهری شلوغ، با بازارهای پررونق.

یک روز جلیل به مریم گفت، مریم جو (منظورش همان مریم جون بود) در هرات "یک درخت پسته هم وجود دارد، که در زیر آن شخصی را دفن کردند و آن کسی نیست جز شاعر بزرگ جامی." جلیل در همان حال که زیر لب نجوا می کرد خم شد و "زیر لب گفت: جامی شاعری بود که بیش از پانصدسال قبل می زیسته. او به مریم گفت: راستی من یکبار تو را آنجا بردم. تو خیلی کوچک بودی چیزی به خاطر نداری."

درست بود. مریم چیزی به خاطر نمی آورد اگرچه مریم پانزده سال اول زندگی اش را در حومه ی شهر هرات، در چند کیلومتری هرات سپری کرده بود، اما

هرگز داستان چنین درختی را نشنیده بود. او هرگز چنین مناره‌های بلندی را از نزدیک ندیده بود، و هیچوقت از باغ‌های میوه‌ی شهر هرات میوه نچیده بود و هرگز در مزارع گندم پرسه نزده بود. اما هر موقع جلیل در مورد این چیزها صحبت می‌کرد، مریم با اشتیاق به حرف‌های او گوش می‌داد. او جلیل را به خاطر این دانش زیاد و گسترده تحسین می‌کرد. او همیشه از غرور به خودش می‌بالید چونکه پدری داشت که چنین چیزهایی می‌داند.

بعد از اینکه جلیل رفت ننه رو کرد به مریم گفت: “چه دروغ‌هایی!” مرد گنده چه دروغ‌های بزرگی هم می‌گوید. او هرگز تو را کنار هیچ درختی نبرده، به او

اجازه نده تو را طلسم کند یا با این حرف‌ها و دروغ‌ها تو را شیفته‌ی خودش کند. پدر محبوب تو، به ما خیانت کرد. او ما را از خانه‌ی خود بیرون انداخت. او ما را از خانه‌ی بزرگ و مجلل خودش بیرون انداخت در صورتیکه ما هیچ کاری با او نداشتیم. او این کار را با خوشحالی و مسرت انجام داد.

مریم از روی وظیفه‌شناسی به حرف‌های او خوب گوش می‌داد. او هیچ‌وقت جرات نمی‌کرد تا از ننه بپرسد چرا او اینقدر از حرف زدن مریم با جلیل آن‌هم به این صورت متنفر است. حقیقت این بود که مریم در کنار جلیل، اصلاً این احساس را نداشت، “که او یک حرامی است.” هر پنجشنبه به مدت یک

تا دو ساعت جلیل به دیدن مریم می‌آمد در تمام مدتی که جلیل در کنار مریم بود همش لبخند می‌زد، برای او هدیه می‌آورد و بسیار او را عزیز و گرامی می‌داشت. مریم احساس می‌کرد استحقاق همه‌ی زیبایی‌های ظاهری و جمال و همه‌ی سخاوتی که زندگی در حق او کرده است را دارد و به همین خاطر مریم جلیل را خیلی دوست داشت.



حتی اگر او در سرنوشتش سهیم بود.

جلیل سه زن و نه فرزند داشت، نه فرزند مشروع و قانونی، همه‌ی آن نه فرزند با مریم ناتنی بودند. او



یکی از مردان ثروتمند هرات بود. مالک یک سینما بود، سینمایی که مریم هرگز او را ندیده بود، اما با اصرار مریم، جلیل این سینما را برای مریم شرح داده بود، بنابراین، حالا مریم می‌دانست نمای بیرونی سینما از سفال‌های آبی و قهوه‌ای مایل به خرمایی ساخته شده، و داخل سینما یک لژ اختصاصی در بالا وجود دارد و سقف آن مشبک است. دو تا در دوبرگ و اتوماتیک به طرف لابی فرشینه شده باز می‌شوند، سالنی که پر از پوسترهای فیلم‌های هندی است و همه‌ی این پوسترها در تابلوهای شیشه‌ای نگهداری می‌شدند. در یکی از روزهای پنجشنبه که جلیل به دیدن مریم می‌آمد، گفت، یک روز در دکه‌ی دم در

سینما که خوراکی می‌فروشیم به بچه‌های کوچک بستنی رایگان دادیم.

وقتی جلیل این حرف‌ها را می‌زد، ننه زیر لب لبخند می‌زد، لبخندی سنگین و از روی تمسخر. ننه منتظر ماند تا جلیل کلبه را ترک کند و تا جلیل آنجا بود چیزی نگفت، وقتی او رفت قبل از اینکه حرف بزند، پوزخندی زد و گفت، ”به بچه‌های مردم بستنی مجانی داده. چی داره بهت می‌گه، مریم؟ داستان بستنی چیه؟“

جلیل به غیر از سینما، یک زمین در کاروخ<sup>۱</sup>،

---

۱. کاروخ: شهر کوچکی در هرات

زمینی در فراه<sup>۱</sup>، سه مغازه‌ی قالی فروشی، یک مغازه‌ی لباس فروشی، و یک بیوک رودمستر مشکی مدل ۱۹۵۶ داشت. او یکی از با نفوذترین مردان هرات بود، دوست شهردار و فرماندار. او یک آشپز، یک راننده، و سه زن خدمتکار برای انجام کارهای خانه‌اش داشت.

ننه هم یکی از مستخدمین خانه‌ی او بود. تا اینکه شکم او شروع به بالا آمدن کرد، یعنی به طور ناگهانی باردار شد.

---

۱. ولایت فراه: از مناطق خشک و نیمه بیابانی افغانستان است. یک رود بزرگ برای کشاورزی دارد که باعث شده این ولایت از حاصلخیزترین ولایات افغانستان به‌شمار آید.

ننه گفت، وقتی این اتفاق افتاد، صدای خانوادگی جلیل درمورد این موضوع به بیرون از هرات هم رسید، این موضوع اینقدر سر و صدا به پا کرد که همه جا پر شد، حتی به بیرون از هرات هم خبر رسید که چه اتفاقی افتاده، خانوادگی جلیل گفتند که خونس را بریز.

زنان جلیل از او خواستند که ننه را بیرون کند، پدر ننه، که یک مغازه‌ی سنگ تراشی کوچک نزدیک روستای گل دامن داشت، دخترش را انکار کرد و به خاطر آبروریزی که شده بود گفت این دختر از من نیست. چه رسوایی بزرگی، مردم می‌گفتند که او را دیده بودند که یک روز همه‌ی وسیله‌هایش را جمع

کرده و سوار اتوبوس شده تا به بران<sup>۱</sup> یک جایی در ایران برود، از آن روز به بعد دیگر نه کسی او را دیده بود و نه هیچی درمورد او شنیده بودند.

"گاهی اوقات"، ننه وقتی صبح‌های زود از خواب بیدار می‌شد تا به مرغ و خروس‌های بیرون کلبه دانه بدهد به مریم می‌گفت، "کاش پدری داشتم که دل و جرات داشت و اینجا بود و یکی از این چاقوها را تیز می‌کرد و کار آبرومندان‌های انجام می‌داد و از من دفاع می‌کرد. برای من هم بهتر بود." او دوباره مشتش را پر دانه می‌کرد و برای مرغ و جوجه‌ها

---

۱. بران: روستایی است از توابع بخش مرکزی شهرستان سردشت استان آذربایجان غربی ایران.

دون می‌پاشید، دوباره کمی مکث می‌کرد، و به مریم نگاه می‌کرد.

"به مریم می‌گفت، شاید برای تو هم بهتر بود. تو هم از غم و غصه‌ی اینکه کی هستی رها می‌شدی، از اینکه بدونی کی هستی، چطوری به دنیا اومدی. اما او (پدرم) یک ترسو بود. او نه دل و جرات این کار را داشت، نه قلبش اجازه‌ی چنین کاری به او می‌داد."

ننه گفت: جلیل هم دل چنین کاری را نداشت، دل انجام دادن چنین کار آبرومندانه‌ای را نداشت. جلیل جلوی خانواده و همسرانش ایستاد و حتی در برابر قانون، قانونی که باید طبق آن خون ننه را

می‌ریختند، و در ظاهر مسئولیت آنچه را که انجام داده بود پذیرفت. اما در واقعیت چنین نبود، او چهره‌ی واقعی خودش را پنهان کرده بود و پشت درهای بسته به سرعت تغییر کرد. روز بعد، او همه‌ی افراد خانواده را جمع کرد و جلوی چشم بقیه وسایلی که مربوط به مستخدمین منزل بود را جمع کرد و به ننه داد، و از جایی که زندگی می‌کردند، ننه را بیرون کرد و به قول و قراری که پنهانی با زنانش گذاشته بود عمل کرد.

"او می‌دانست چطوری در مقابل همسرانش از خودش دفاع کند؟ او به همسرانش گفته بود که من به این کار وادارش کرده بودم، من او را مجبور کردم

که چنین کاری بکند. همه‌ی تقصیرها گردن من است. من مقصر بودم و او بی‌گناه است. ننه به مریم گفت: حالا دیدی؟ نه دیدی؟ این مفهوم یک زن در این دنیا است."

ننه کاسه‌ی دانه‌های مرغ و خروس‌ها را روی زمین گذاشت. با انگشت سبابه‌اش چانه‌ی مریم را بالا برد. "مریم، به من نگاه کن."

مریم با بی‌میلی به ننه نگاه کرد.

ننه گفت، "دخترم، خوب گوش کن بین چی می‌خوام بگم، خوب به سرنوشت و زندگی من نگاه کن و درس بگیر: مانند سوزن پرگار که همیشه مرکز



دایره را نشان می‌دهد، انگشت اتهام مردان همیشه به سمت زنان است و همیشه دنبال این می‌گردند که زنان را متهم کنند و از زیربار مسئولیتشان شانه خالی کنند. مریم همیشه این را به خاطر داشته باش."

## ۲

"از نظر جلیل و همسرانش، من یک علف هرزم. یک علف هرز. همینطور تو. و تو هرگز نباید به دنیا می‌آمدی."

مریم پرسید: "علف هرز چیه؟"

ننه گفت: "یک نوع علفه." "یک چیزی که باید

اون از ریشه کند و دور انداخت."

مریم با خودش ناراحت شد و دلش گرفت. او با

خودش فکر کرد که جلیل هرگز با او مثل یک علف

هرز رفتار نکرده. او هیچ وقت چنین کاری با مریم

نکرده و نمی‌کند. اما مریم با خودش فکر کرد که

عاقلانه‌تر است به این اظهار نظرها غلبه کند.

"اما او که با ما مثل علف هرز رفتار نکرده، شما

خوب می‌دانید او همیشه مخارج و آب و غذای ما

را تامین کرده. جلیل مثل خانواده‌اش به ما هم

رسیدگی کرده.

ننه گفت: من اصلا دوست نداشتم در هرات  
زندگی کنیم.

برای چی؟ چون زن‌های او برای خرید و گردش  
عادت داشتند هر روز سوار ماشین بشوند و دور تا دور  
شهر بگردند و خرید کنند، برای همین نمی‌خواستم  
در هرات باشیم و هر روز زن‌های فاحشه‌ی جلیل  
را ببینیم.

ننه گفت من حتی نخواستم در خانه‌ی خالی پدرم  
در روستای گل دامن زندگی کنم، خودم نخواستم  
خانه‌ی پدری من در دامنه‌ی کوه‌های گل دامن،

در شیب یک تپه در دو کیلومتری شمال هرات بود. او گفت: که دوست نواشت در جایی زندگی کند که همسایه‌ها خیره به شکم او نگاه کنند، او را با اشاره به یکدیگر نشان دهند، به او نیشخند بزنند یا حتی بدتر، با نگاه نامهربان خود نمک به زخمش بپاشند، برای همین فقط می‌خواست از آنجا برود، به جایی دور برود. "ننه گفت، مریم باور کن پدرت هم راحت‌تر بود که ما جلوی چشمش نباشیم. برایش بهتر بود.

محسن پسر بزرگ جلیل از زن اولش یعنی خدیجه، پیشنهاد کرد ما به اینجا بیاییم. این زمین در حومه‌ی گل دامن بود. برای اینکه اینجا بیایند

باید این مسیر را طی می‌کردند، یک جاده‌ی خاکی سربالایی، یک جاده‌ی فرعی که از جاده‌ی اصلی بین هرات و گل دامن منشعب می‌شد. مسیری که دو طرف آن پر از گل‌های زرد و سفید بود مانند خال‌های زرد و سفید به چشم می‌خوردند و تا زانو در علف‌های بلند و گل‌های زرد و سفید فرو می‌رفت. جاده‌ی مارپیچ سربالایی ادامه داشت و در نهایت به یک زمین پهن و مسطح منتهی می‌شد، جایی که پر از درختان تبریزی و پنبه‌زار بود و بوته‌های وحشی دسته دسته در آنجا رشد کرده و بزرگ شده بودند. از بالا هرکسی می‌توانست نوک تیغه‌های زنگ زده‌ی آسیاب بادی روستای گل دامن را ببیند، و از بالا

که نگاه می‌کردی از چپ و راست کل هرات زیر پایت گسترده بود، این جاده مستقیم به یک نهر بزرگ و پر از ماهی قزل‌آلا می‌رسید، این رود از رشته کوه‌های سفیدکوه که روستای گل دامن را احاطه کرده بودند سرچشمه می‌گرفت و به سمت پایین می‌ریخت. دویست یارد بالاتر از این رود، به سمت کوه‌ها، بیشه‌زار دایره‌مانندی پر از درختان بیدمجنون وجود داشت. در مرکز این بیشه‌زار، در میانه‌ی بیده‌های مجنون، این زمین مسطح وجود داشت.

جلیل برای دیدن این زمین به آنجا می‌رفت. ننه گفت: وقتی جلیل از آنجا برگشته بود مانند یک

زندانبان لافزن و خالی‌بند که درمورد دیوارهای تمیز و کف‌پوش‌های براق زندانش حرف می‌زند، از آنجا تعریف می‌کرد.

"ننه به مریم گفت: همان پدر جون تو این سوراخ موش را برای ما درست کرده."



ننه وقتی پانزده ساله بوده، تقریباً یک بار در شرف ازدواج قرار گرفته. خواستگار او پسری از شیندند (بزرگترین شهرستان افغانستان) بوده، او فروشنده‌ی بچه طوطی بوده. مریم داستان زندگی ننه را می‌دانست و از زبان خودش شنیده بود، وقتی

ننه داستان ازدواجش را تعریف می کرد، هر جا بخشی از داستان را نمی گفت، مریم می توانست اون بخش از داستان را بگوید و برق چشمان ننه و خوشحالی چشمانش را ببیند. شاید برای لحظه ی کوتاهی هم که شده، با آن همه سختی که ننه کشیده بود، با فکر کردن به آن بخش از زندگی اش و فکر کردن به روزهای خوشی که نزدیک عروسی کردنش بود، خوشحال می شد. وقتی ننه داستان را تعریف می کرد، مریم سرش را روی دامن مادرش می گذاشت و تصویر مادرش را با پیراهن عروس در ذهنش مجسم می کرد. او مادرش را سوار بر اسبی مجسم می کرد، با نگاه خجالت آمیز و از روی کمرویی پشت



توری که روی صورت عروس می‌اندازند، با لباسی بلند، کف دستانش را با حنا نقش و نگار گذاشتند، با موهای درست کرده که با رنگ نقره‌ای تکه‌های مو را از هم جدا کرده‌اند، نوارهای رنگی و گلابتون‌هایی که کنار هم گذاشتند و با شیرهی درختان به هم چسبانند. او گروه موسیقی را تجسم می‌کرد که در سورنا میدمیدند و با ساز و دهل نزدیک می‌شدند، بچه‌های کوچک که در کوچه و خیابان سر و صدا و هلهله می‌کردند، کف می‌زند و شاباش‌های روی سر عروس و داماد را جمع می‌کردند.

یک هفته قبل از اینکه عروسی برگزار شود، جن

وارد جسم و روح ننه می‌شود و ننه جنی می‌شود

این موضوع نیازی به توضیح برای مریم نداشت. مریم این صحنه را بارها و بارها از نزدیک با چشمان خودش دیده بود و شاهد این صحنه بود و این شرایط را کاملا لمس کرده بود: ننه ناگهان غش می کرد و می افتاد، بدنش سفت و سخت می شد، سفیدی چشمانش می آمد، دست و پاهایش شروع به تکان خوردن می کردند و محکم دست و پا می زد، مثل اینکه چیزی در گلویش گیر کرده و از درون او را خفه می کند، از گوشه دهانش کف سفید بیرون می آید، گاهی اوقات کف صورتی همراه با خون، در نهایت کم کم که به حال می آید، حالت خواب آلود را دارد، مانند کسی که ترسیده و موقعیت و مکانی

که حضور دارد را تشخیص نمی‌دهند، زیر لب کلمات جویده جویده و نامفهوم می‌گویند.

وقتی خبر به شیندند<sup>۱</sup> (همان سبزوار) رسید، خانواده‌ی پسر طوطی فروش عروسی را لغو کردند و برهم زدند.

"آنها وحشتزده شدند" چرا ننه این جوری شده بود.

لباس عروسی را گوشه‌ای انداختند، در انباری

۱. شیندند: در اصل سبزوار نام داشته، نام نسبتاً جدید پشتوی شیندند روی آن گذاشتند - یکی از ولسوالی‌های ولایت هرات در غرب افغانستان است. شیندند واژه ترکیبی در زبان پشتو که از دو کلمه‌ی شین (سبز) و دند (آبگیر یا برکه) ساخته شده.

در گنجه. بعد از این ماجرا، دیگه هیچ خواستگاری برای ننه نیامد.

در این زمین مسطح، جایی که پسر جلیل برای ننه پیدا کرده بود و پیشنهاد کرده بود ننه را کجا ببرند، جلیل و دو پسرش، فرهاد و محسن، یک کلبه‌ی کوچک برای مریم و ننه درست کردند، جایی که مریم پانزده سال اول زندگی‌اش را آنجا گذرانده بود. آنها کلبه با خشتهایی که در آفتاب خشک شده بودند ساختند و پشت بامش را با کاه و گل بام اندود کردند. درون این کلبه دوتا جای خواب مثل دوتا تخت خواب درست کرده بودند، یک میز چوبی، دوتا صندلی که پشت نداشتند، یک پنجره،

و قفسه‌هایی که به دیوار میخکوب شده بودند، جایی که ننه ظرف‌های سفالی و سرویس چایخوری چینی عتیقه‌اش را نگه می‌داشت. جلیل یک بخاری آهنی دیواری جدید برای زمستان آماده کرده بود و کنده‌های خرد شده‌ی چوب را پشت کلبه برای روزهای سرد زمستان روی هم انبار کرده بود، او یک تنور هم بیرون کلبه برای پخت نان برای آنها درست کرده بود و همینطور یک لانه‌ی مرغ و اطرافش هم با توری حصار کرده بود. او تعدادی گوسفند هم خرید و اینجا آورد و یک آبشخور هم برای گوسفندان درست کرد. فرهاد و محسن یک چاله‌ی بزرگ یکصد یارد دورتر بیرون از محوطه‌ای

که بیدهای مجنون دور آن حلقه زده بودند کردند و  
 آغلی برای گوسفندان درست کردند.

ننه گفت: جلیل می‌توانست کارگر بگیرد تا کلبه  
 را درست کنند. اما اینکار را نکرد و با پسرانش کلبه  
 را ساخت.

"به عقیده‌ی خودش این تاوان کاری است که  
 کرده."



ننه تا روز تولد مریم، روزشماری می‌کرد و  
 حساب همه‌ی روزها را داشت، تا اینکه روز تولد  
 مریم فرارسید، هیچ‌کس به کمک او نیامد. ننه

گفت: این اتفاق در یک روز ابری، بارانی، بهاری در سال ۱۹۵۹ افتاد، بیست و ششمین سالی بود که زهیرشاه (همان محمد ظاهر شاه) بر افغانستان حکومت می‌کرد، زهیرشاه چهل سال بر افغانستان حکمرانی کرد. ننه گفت: جلیل با اینکه می‌دانست موقع زایمان من است، اما اصلاً به خودش زحمت نداد تا یک دکتر خبر کند، یا حتی یک زن قابله بالای سر من بیاورد، او می‌دانست که ممکنه من جنی شوم، دوباره جن وارد بدن من شود و این امر باعث شود موقع زایمان دچار حمله شوم یا غش کنم و اتفاق بدی برایمان بیفتد. ننه تمام مدت تنها کف کلبه افتاده بود، با یک چاقو کنارش، بدنش خیس

عرق شده بود.

"وقتی درد شدیدتر شده بود، ننه بالشتی برداشته بود و آن را به دندان می گرفت و جیغ می زد تا اینکه صدایش چفت می شد و دیگر نمی توانست فریاد بزند. هیچ کسی نبود به کمکم بیاید و صورتم را خشک کند و یک لیوان آب به دستم بدهد. و تو، مریم جون اصلا زود به دنیا نیامدی تقریبا دو روز تمام من کف سرد و سخت کلبه‌ی چوبی افتاده بودم. نه هیچی خوردم و نه خوابیدم، تمام مدت به خودم فشار می آوردم و زور میزدم و دعا می کردم که هرچه زودتر به دنیا بیایی."

"ننه، متاسفم"



"ننه گفت بندنافت را خودم بریدم، به این دلیل  
چاقویی کنارم داشتم."

"متاسفم ننه."

ننه زمانی که داستان زندگی اش را تعریف می کرد،  
وقتی به این بخش از داستان می رسید، همیشه  
لبخند آرام و سنگینی می زد، کمی مکث می کرد  
و چهره اش نشان دهنده بی میلی نسبت به عفو  
و بخشش بود، مریم هیچوقت نمی توانست هیچی  
درمورد طرز به دنیا آمدنش بگوید، یا به خاطر  
شرایطی که برای دنیا آمدن مریم برای ننه پیش  
آمده بود از ننه عذرخواهی کند، به خاطر این موضوع  
بسیار آزرده خاطر بود.

در آن زمان که این فکر به ذهن مریم خطور کرد، او تقریباً دهساله بود، مریم خیلی به این داستان ننه، داستان به دنیا آمدنش اعتقادی نداشت و این موضوع را نپذیرفته بود. تصویر که او از جلیل در ذهنش داشت چیز دیگری بود، به عقیده‌ی مریم درست بود که جلیل دور از آنها بوده، اما او همه چیز را برای ننه مرتب کرده بوده، او ترتیبی داده بود که ننه را به بیمارستانی در هرات منتقل کند جایی که او توسط یک دکتر به دنیا آمده. او تصور می‌کرد ننه را در یک اتاق تمیز روی یک تخت خواب درست و حسابی خوابانده‌اند. وقتی مریم در مورد چاقو، چاقویی که ننه با آن بندنافش را بریده بود به جلیل می‌گفت،